

سبزه‌م پیدا نمیشه . . . دست به دامان معلم گلدوزی
شدیم . . . خانم معلم از کاغذ و پارچه دسته گل های
خوبی برایمان درست کرد . . . دختر کوچک آقای
فرماندار هر روز مراسم تقدیم دسته گل را تمرین
میکرد! . . .

* * *

مردم از این رفت و آمدها کم کم خسته شده
بودند . دیگر آن شور و هیجان را نداشتند آقای حسنی
خیلی دلش میخواست با مقامات حزبی مرکز تماس بگیرد
اما وسایل ارتباطی هیچکدام کار نمیکرد حتی بی سیم
اداره ژاندامری هم نمیتوانست پیام ها را مستقیماً
بفرستد و شهر به شهر پیام ها مخابره میشد! . . .

* * *

بعد از یکماه و نیم راه بندان یکروز خبر رسید
که قطار فردا وارد می شود . . . این خبر مثل جرقه ای
بود که به انبار باروت برسد " حتماً " هیئت اعزامی
هم وارد میشود جنب و جوش عجیبی در شهر افتاد .
هنرپیشه ها شروع به تمرین نمایشنامه کردند . . .
فوتبالیست ها دوسه " گیم " بازی کردند تا نرم بشوند!

در آخرین تمرین کارمند بهداری پایش پیچ و صدمه دید... مجبور شدند یک نفر دیگر بجای او بگذارند فردا صبح اول وقت کلیه مستقلبین در اینگاه راه آهن جمع شدند... چند دسته دهل زن و جمعیت آهنگ‌های شاد میزدند... عده‌ای رقص دسته‌ها میکردند... دانش‌آموزان را در ردیف اول گذاشتند پشت سر آنها تیم فوتبال صف کشیده بود پارچه سفیدی که روی آن با خط سیاه نوشته شده بود "خوش آمدید" درست روبروی در ایستگاه نصب کرده بودند و جمعیت پشت آن "پالاکات" ایستاده بودند، دختر آقای فرماندار باده‌گل کاغذی وسط میدان انتظار می‌کشید... بسکه دسته گل را این دست و آن دست داده بودند پلاسیده شده و از ریخت افتاده بود!

آقای حسنی صاحب هتل پالاس و رئیس حزب شهر "ک" چون لباس فراک پوشیده بود جلوی همه ایستاده و کسی هم نمیتوانست به او بگوید "برو عقب" لباس آقای شهردار نو بود ولی در مقابل فراک آقای حسنی نمودی نداشت!

آقای حسنی برای اینکه متن سخنرانی را فراموش

نکند مرتب به (توالی) میرفت و متن سخنرانی را از روی کاغذ میخواند .

هنگامیکه قطار از دور پیدا شد و سوت بلندی کشید هیجان مستقبلین به اوج رسید صدای کف زدن و هورا کشیدن جمعیت به آسمان رفت . . . دهل زن ها و زرناجی ها شروع به زدن کردند هر کدامشان یک آهنکی میزدند . . .

قطار سرعتش را کم کرد و توی ایستگاه توقف کرد عده ای جاز قطار پیاده شدند . . . معلوم نبود هیئت اعزامی کدامست . . . شهردار بطرف یکی از مسافرها که مرد چاق و شکم گنده ای بود رفت و او را بوسید ! آقای حسنی بطرف یکی از مسافرین که از همه شیک تر بود دوید . . . چون لباسش تنگ بود خشتک شلوارش پاره شد . . . گروه جوانان یکنفراروی شانه های خود بلند کرده و هورا می کشیدند .

این سر و صداها در حدود یک ربع ساعت طول کشید . . . بعد از آن یکدفعه صداها خاموش شد و بین مردم پیچ و پیچ افتاد . " . . . نیامده اند " . . .
- چرا . . . من با چشم خودم آنها را دیدم .

— نه . . . بابا . . . اون یک مسافر بود .

— بخدا خودشه | یک شکمی داشت ماشاء الله

دو برابر آدمهای معمولی . . . اینجور آدم ها مسافر معمولی نیستن . . .

در این موقع متصدی پست بطرف آقای حسنی

آمد و چندتا پاکت که از مرکز حزب فرستاده بودند

به ایشان داد . . . رئیس حزب با عجله کاغذها را

گرفت . . . تا بحال اینهمه نامه یکجا از مرکز نیامده

بود . آقای حسنی با انگشتان لرزان پاکت اولی را باز

کرد . . . چند نفر با نگرانی رئیس حزب را نگاه میکردند .

آقای حسنی چون سواد درستی نداشت نامه را به منشی

حزب داد و گفت .

— امیر علی . . . این نامه را بخوان ببینم .

امیر علی با صدای بلند شروع به خواندن نامه

کرد .

" ریاست حزب شهر " ک " چون مدتی است که

در انجام امور محوله کوتاهی و سهل انگاری مینمائید

وحتی به نامه ها و دستور العمل های مرکز بی اعتنا

هستید و عمل شما موجب رکود فعالیت آن کمیته گردیده

است. از این تاریخ بخدمت شما در حزب خاتمه داده می شود..."

رنگ و روی آقای حسنی پرید و دستهایش آشکارا به لرزه افتاد... عده دیگری هم از اعضاء حزب ناراحت شدند. با برکناری آقای حسنی اطرافیان او هم دستشان از کارها کوتاه میشد.

سکوتی طولانی برقرار شد... این بار هم شهردار سکوت را شکست و گفت.

— یک میهمانی پنجاه نفری ترتیب داده ایم تکلیف غذاها چی میشه؟

کاپیتان تیم فوتبال هم اظهار تاسف کرد:
— حیف از اینهمه زحمت که ما کشیدیم و توی این برف و سرما با تمرین های روزانه خودمان را خسته کردیم!

معلم مدرسه را اگر با کارد میزدی خونس در نمیآمد با عصبانیت گفت:

— زحمت مرا بگو... شب و روز نخواهیدم تا این نمایش حاضر شد.

آقای حسنی که تابحال مات و مبهوت بود یک

باره مثل اینکه خون بمغزش رسید با عصبانیت گفت
رفقا . . . بعد از اینهمه زحمت پاداش ما

بود؟

رفقا ساکت و بیحرف با حرکت سر حرفهای
رئیس را تصدیق کردند . . . تا سف شدید از قیافه همگی
آنها آشکار بود . . . آقای حسنی که افکار را آماده
دید گفت .

— همه ما یک وظیفه داریم . . . رفقا جواب
" های " . . . " هوی " است نمک شناسی مقامات
حزب را فقط از یک راه میشود تلافی کرد . . . همگی
دستجمعی میرویم و در حزب " کرامت " اسم می نویسیم
و مقامات آن حزب را به اینجا دعوت می کنیم .

تمام رفقای آقای حسنی یکصدا جواب دادند
" بعله . . . همین کار را می کنیم . . . "

آقای حسنی و رفقای او از ایستگاه راه آهن یکر است
بطرف حزب (کرامت) رفتند تا قرارداد لازم را
امضاء کنند . امیر علی " هم فورا " بطرف تلگراف خانه
دوید تا این خبر مهم را به روزنامه های استانبول
مخابره کند :

" در حدود پانصد نفر از اعضاء حزب سلامت
در شهر "ک" که از عدم توجه مقامات مرکزی حزب
رنجیده خاطر شده بودند دستجمعی از حزب "سلامت"
استعفاء کردند و به حزب (کرامت) پیوستند . . . "

* * *

*

زندگی مشکل است!

چون حقوقم کافی نبود و بقول معروف " خرجم بیشتر از برجم بود " پیش سردبیری که یک گوشه ای نشسته و مرتب ناله میکرد رفتم و گفتم:

– پولیکه میگیرم زندگیم نمی چرخه .

کاریکه در اداره روزنامه داشتم چندان کار مهمی نبود، کار "تنظیم" را انجام میدادم یعنی بی ارزش ترین شغلی که در اداره ما وجود داشت، با این حال بدم هم نمیآمد که مثل آدمهای بی ارزش زندگی کنم خصوصا " که مجبور هم بودم .

جواب داد:

- اگر زندگیت نمی‌چرخه یک کمی روغن پای

چرخه‌اش بریز!

منظورش را نفهمیدم و پرسیدم:

- فرمودید چیکار کنم؟

- خوب یک کاری مطابق میلِت با پول بیشتر

پیدا کن.

- تا آنجا که من میدانم هیچکس کاری مطابق

میلش پیدا نکرده، همه از کارهاشون مینالند میخواستم

خواهش کنم که لااقل این دویست و پنجاه لیتره را

سیصد لیتره کنید!

- چطور ممکنه؟ تو تنها که نیستی، اگر حقوق

تو زیاد بشه باید حقوق چهل نفر دیگر را هم زیاد

کنم مگه رو پشت بام ما بارون پول میباره؟!

- خلاصه من زندگیم لنگه حالا هر جور که

شما صلاح میدانید.

- اگر نظر منه، همینطور بهتره!

موضوعی را که برای روزنامه آماده میکردیم

فهرست "حداقل زندگی" بود در مقاله مربوطه

سردبیر و صاحب روزنامه دستور داده بودند در ورق اول با خط درشتی نوشته شود:

" پایه حقوق کارمندان از ششصد لیره شروع میشود . "

من این مقاله را با جان و دل تنظیم کردم و چندین بار خواستم با نوک قلم رقم ششصد را به دویست و پنجاه لیره تنظیم و حقیقت را بازگو کنم ولی جرئت نکردم چون :

حقیقت همانا و اخراج همان !!

در حقیقت روزنامه هم با ما مبارزه میکرد . چون نخواستم سردبیر محترم را بیشتر از این ناراحتش کنم ، گوشه ای نشسته و حرف زدم . در این اداره شب کار بودم پس باید برای روزهایم هم کاری پیدا میکردم تا این کمبود حقوق را جبران کند و باین نتیجه رسیدم که میگویند :

" کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من " .

طولی نکشید که شنیدم در کتابخانه ای احتیاج به یک نفر تنظیم کننده دارند .

کارهای مربوط به اداره روزنامه ام که تمام شد

دست و روی خود را شسته و به کتابخانه مذکور رفتم .
صاحب کتابخانه آدم منصفی بنظر میرسید .

یک آزمایش فوری از من کرد . من دیگه اینجور
آزمایشها برام مثل یک عادت نهار خوردن و نفس
کشیدن و ... شده بود .

مثلا " تصحیح کردن نوشته ها برای من به شکلی
آب خوردن بود ! ! ! . . .

صاحب کتابخانه در باره حروفهای قدیم هم
سئوالاتی کرد که همه را بخوبی و با موفقیت جواب
دادم . در مورد دستور زبان و کتابهای دانشمندان
قدیم هم چند سئوالاتی کرد :

— فرانسه بلدی ؟

گفتم :

— بلدم ، آیا در تنظیم نوشته ها بدرد میخوره ؟

— توفقط بلد باش با بقیه اش کار نداشته باش .

دیگه چی ؟

— مقداری عربی

— دیگه ؟

— کمی هم فارسی .

- بسیار خوب دیگه چی ؟!
- قدری هم انگلیسی .
- اینها را در کجا یاد گرفتی ؟
- مقدار کمی اش را در مدرسه بیشترش را بیرون خودم ...
- دیگه چی ؟
- گفتم :
- اگر اینها کفایت نکند کمتر می خوابم و بار مدرسه میرم تا بیشتر یاد بگیرم !
- کار ما با دیگر کتابخانه ها فرق میکند .
- کتابهای علمی کتابهای آثار صنعتی چاپ میکنیم و اینها هم فرهنگ میخواهد .
- حق با شماست !
- منظورم این است که باید خیلی دقت کنی !
- چقدر که بتوانم دقت میکنم .
- از سئوالیکه میکنم بدت نیاد ها !
- نخیز ، چه فرقی میکند !
- دیپلم داری ؟
- داشتم گم شده !

— عجب! ... از کجا دیپلم گرفتی؟

— در آنکارا از یک مدرسه عالی گرفته بودم.

— که پس دیپلم شما گم شده؟

— بله و چون میدانستم که بدردم نمی‌خوره زیاد

دنبالش نگشتم. اگر لازم است المثنایش را بیاورم؟

— نه حرفت را قبول دارم! خوب دستور میدم

بهت ۲۵۰ لیره حقوق بدهند از فردا هم کارت را

شروع کن.

پیش خودم گفتم:

"سنگ مفت، گنجشگ هم مفت".

— سیصد لیره بدید چگونه؟

یک دفعه اخمهایش را توهم کرد:

— اول تو مشغول کار بشو بعد تقاضای اضافه

حقوق کن!

وقتی دید ساکت شدم دلش برام سوخت و

پرسید:

— قبل از اینکه بیای اینجا چند لیره می‌گرفتی؟

چون برای کارهایی جزئی و بخصوص مادیات

دوست ندارم دروغ بگم گفتم:

— در حدود ۲۵۰ لیره می‌گرفتم .

— اینجا که بیشتر می‌گیری یعنی درست ۲۵۰ لیره

تازه اعتراض هم داری ؟ !

در حقیقت حق با او بود .

با اینکه چندین سال است که در یک موسسه

کار میکنم وقتی پس از چند سال تقاضای ۵۰ لیره اضافه

حقوق کردم چیزی نمانده بود که از اداره بیروم

کنند !! آقا در اینجا که هنوز زحمتی نکشیده و سابقه ای

ندارم دارند بیشتر از آنجا پول میدن . گفتم :

— بسیار خوب قبول میکنم .

و بدین شکل به کار جدیدم مشغول شدم . در

اداره روزنامه کارم ساعت ۳ الی ۴ تمام میشد ، همانجا

پشت میزم چرتی می‌زدم و دوباره برای سیر کردن شکم

خود و خانواده ام دست و صورت را شسته ، سرکار

جدیدم میرفتم .

در کتابخانه کارم چندان زیاد نبود . مثلاً " از

قسمت حروف چینی مرتب صفحه ها و اوراق را روی

سرم میریختند و من هم فوراً "تنظیم می‌کردم و می

فرستادم . حالا اگر مشتری ام هم میرسید و از من

کتابی را میخواست نمی گفتم :

— بمن ربطی ندارد . . . نمیدانم . . .

از جایم بلند میشدم هر کتابی را که میخواست پیدا کرده توی کاغذ می پیچیدم و بدستش میدادم . برای انجام این کارها لازم نبود حتما " فروشنده باشم !

مثلا " از انبار کتاب میآمد از جایم بلند شده از پشت حمال ها پائین میآوردم ، همچنین برای فرستادن کتابها به انبار مجددا " کتابها را بر پشت حمالها سوار میکردم و بیشتر وقتم با حمال هامی گذشت ! ! و بدین ترتیب کارهای جزئی هم داشتم ! ضمنا " قسمت چاپخانه ما به یک نفر کارگر که بتواند کارهای سنگین را انجام دهد احتیاج داشت .

صاحب کتابخانه چنان با ارباب رجوع رفتار میکرد که گوئی برای دخترش خواستگار آمده !

هرکسی که میآمد کلی سؤال پیچ میشد و آخر

هم در ورودی را نشان میداد !

یک روز یک آدم بیچاره و ضعیفی که معلوم بود هیچ کاری از عهده اش ساخته نیست وارد شد . صاحب

کتابخانه همان سئوالات قبلی را پرسید و مردک به
خط در میان درست جواب میداد:

— چند کیلو زون را میتونی برداری؟!

— تا حالا امتحان نکردم. ولی به هیکلم گـ

نکنید!

— فعلا " اینجا بنشین.

مثل اینکه جلوی در یکی انتظارش را میکنـ

سریا ایستاده بود و نمیخواست بنشیند.

— بابا جون حالا بنشین یک چائی بخور.

— زنده باشی آقا من چیزی نمیخورم!

— بگو ببینم اهل کجا هستی؟

— اهل نقده هستم.

صاحب کتابخانه دنبال یک نفر میگشت که از

قهوه خانه چائی بیاورد. پسر به پست خانه رفت

بود. از جایم بلند شدم و بقهوه خانه رفتم و سفارش

چای دادم و برگشتم ارباب داشت دستور کارهایش

را میداد:

— ساعت ۸ یا ۸/۵ باید در چاپخانه باشی تا

ساعت ۷ شب...

– بسیار خوب . ظهر برای نهارى چقدر وقت دارم ؟

– يك ساعت .

نقده اى اخمهايش را توهم كرد و گفت :

– نمیشه يك ساعت كمه !

– عيب نداره يك ساعت ونيم . كارهاى بيرونى را هم انجام نده اگر براى چائى آوردن و . . . فرستادنت نرو .

– براى اينطور كارها شاگرد نداريد ؟

– هست مگه ميشه نباشه !

– فقط كاغذها را به ماشين ميدهى ، پشت حمالها ميگذاري و وقتى حمالها برگشتند كاغذها را از پشت آنها برميداري ، فقط كار تو همين است .
– يعنى تا ساعت هفت زندانى باشم . . . من در بيرون . . .

آقاى نجم الدين حرف را بريده :

– اول كه گفتم كار بيرونى ندارى ! كاغذها را به ماشين ميدهى سرجايت مى نشيني ! از پشت حمالها برميداري سرجايت مى نشيني ! پشت آنها ميگذاري

سر جایتم می نشینی!

- حقوقم چقدره؟

- چهار لیره خوبه؟

مثل اینکه به زن وبچه نقده ای فحش داده باشند یک دفعه از جایش پریده:

- چی؟ چقدر؟

- فعلا "چهار صد لیره".

- تو این دوره گرانیه و... کی با چهار صد

لیره کار میکنه؟!

- گفتم فعلا!"!

- این پول شکم من را هم سیر نمیکنه، من در

یک نشستن دو تا نان سنگگ میخورم!

- عیب نداره پول نهارت را هم جداگانه چهار

صد و پنجاه لیره میدم.

- خدا حافظ آقا این کار بدرد ما نمیخوره!

یارو قهوه چی که چائی را آورد هولش دادم

بیرون!

از جلد سازی جلدهای کتاب ها آمده بود. از

پشت حمال ها پائین میآوردم!!...

ناموس تجارتي!

کرایه خانه‌ی آقای حسام الدین دو ماه عقب افتاده بود... چیزی نمانده بود که ماه سوم هم تمام شود... اگر شما جای آقای حسام الدین بودید چکار میکردید؟ بیچاره یک دقیقه از فکر بدهی اش در نمیآمد... بقدری ناراحت بود که لبش به خنده باز نمیشد... شب موقعی که بخانه اش برمیگشت توی اتوبوس آقای "نافی" را دید... بیشتر شبها این دو نفر توی ایستگاه اتوبوس یکدیگر را میدیدند و با هم درد دل میکردند اتوبوس که راه افتاد آقای حسام

الدین از دوستش پرسید :

— آقای نافی جریان خانه را چکار کردی ؟

— هیچ ! . . . وقتی کرایه ۳ چهار ماه عقب بیفته

چکارش میشه کرد ؟ . . .

حسام الدین با حرکت سر حرف دوستش را تصدیق

کرد :

— راس میگی . پانصد . . . ششصد لیره را میشه

یکجوری درست کرد اما بدهی که به دوسه هزار لیره

برسه آدم بدبخت میشه . . .

آقای نافی آه سوزناکی کشید و گفت :

— یک همسایه تاجری داشتیم که خدا ذلیلش

یکه . . . باعث بدبختی من اون شد ! . . . وقتی

وضع ما را فهمید و شنید سه ماه کرایه بدهکاریم

گفت : " ناراحت نشو من بهت قرض میدم وقتی داشتی

بیار بده . . . " گفتم : " خدا پدرت را بیامرزه یک

در دنیا و صد در آخرت بهت عوض بده " خیال می

کردم سند محضری ازم میگیره ولی همسایه عزیز ما

گفت : " فقط یک سفته می نویسم امضاء کن کافی یه . . .

از اینکه اینقدر ساده و بی درد سر کارم داشت درست